

هو الكافي الذي لا يموت

هذا  
كتاب مستطاب  
خمين

بالمعراجين حباب مستطاب

تأليف آقا ميرزا احمد

شيرازي

منطبع مطبعي مطبوع

ريورطبع ار استرود

في شهر شوال المكرم

١٣٣٦

## بسم الله الرحمن الرحيم

<p> شود یا ورم کر معین آ که  ز راومی چنین یاد دارم سخن  یکی روز از عید نوروز بود  برفتند طفلان بشوق تمام  حسین با حسن گفت پس چنین  بگیریم عیدی برای ادب  برفتند در نزد شاه عرب  به بابا بگفتند حسین و حسن  بده عیدی امروز به پسران  که طفلان همه عیدی آورده اند  که ما نزد طفلان بنمایم خجل  بگفتا علی با حسین حسین </p>	<p> بنظم آورم قصه زان روز  بگفت بر روز حسین بر  دل گشت بی شاد و بی روز  که عیدی ستانند با و با  بیاتار ویم نزد بابا بهیر  که از ما نباشد کنون بی  سلامی نمودند ز روی ادب  که ای بهتر و کمتر انجیر  بریم ای شهنشاه با فرزند  ولیکن همه رفتند می آور  همه روزه باشیم ما منفع  که ای پر دوتن پنج چهار </p>
--	---

شمارا که حال آگاه نیست  
 که دنیا بیو دست با آن رسول  
 مرامل دنیا که باشد بدست  
 یکی را ازین هر سه امروز عهد  
 بگفتندی فخر آل عبا

که دستم ز دنیا رو در رسم نیست  
 مگر دم زرو مال دنیا قبول  
 بچین قیبر و تیغ و دلدل که نیست  
 ز بهر مسلم بهدیه برید  
 محبت کرم پادشاه عطا



مبادا که مردم بگویند من  
 علی گفت ای نوح پشیمان من  
 ستانید عیدی اجدادمان  
 گشاید همه مشکلات شما  
 شنیدند از مرتضی این کلام  
 بگردن بروی محمد سلام

رخیدی استاد و پادشاهان  
 بسزد محمد روید هر دو تن  
 برید از زمان نزد استادان  
 دم کرم او هست مشکل گشا  
 و دیدند نزد یک خیرالانام  
 که ای مقتدای همه خاص و عام

<p>ترا خاک پایت همه تو تیا      که عید کجی ستانیم بهر اویس      که ای روشنی بخش هر دیدگان      یکی است ارم نه جز در کز      حلال است آن مال جدوتان      که طفلان همه برده ایم و      که شرا و بار اچه کو جواب      بساعت برسد لایمین      خراج دو عالم بود این بکین      بدوش ابروست شهرادگان      که در یافتند آنچه میخواستند      بهایش نداند کسی جز خدا      چه چیز است عیدی آورده      از آن به که یا قوت احمد بریم      که شمعون بخش نام مردی بود</p>	<p>تن شترکان را تو بدی شفا      بخد مت از آن آیدیم آج      همه بگفتا بشهرادگان      بعالم مرانیت خرسیم وز      برید این زمان نزد شاهان      بگفتند نخواهیم جز زردیگر      بنی زین سخن در تفکر فتاد      رسید از سما جبرئیل امین      که بر داری سید المرسلین      بنی گشت شادان و داشت      ز پیش نبی شاد و برخواستند      بگفتند با هم که این دانه را      ندانند طفلان چه آورده ایم      اگر این فروشم باز بریم      رسیدند بگازان اول بود</p>
--	--

بزرگ میدهم این در خسروی  
 بدر رفت عقلش همانم بر  
 که چیزی ندارم بدکان کر  
 پلیدی سکی پره زال دنی  
 خری دیوشکله و مکاره  
 زبان چرت سنگین و او جان  
 که لعنت بر آن زال ملعونه

بخت زندان که بدان موسوی  
 چو یاقوت را کرد شمعون نظر  
 بختا و همگان طایق بسیت  
 در این گفتگو بود کامد زنی  
 عزایل طبعی است مکاره  
 عصائی بدست تقدی چون کمان  
 پیکر پند سال شرف و فساد



که ای نوجوانان پیره تن  
 بیاتاشمار با بجای برم  
 بصحرای این دشت خیمه زده

زبان آکسوده با فنون فن  
 من این هر دو یاقوت را میخرم  
 که شخصی بدینجا فرود آمده

<p>         که از بهر شاهی بهدیه برد          حسین و حسن از عقب سحر ماه          بقرب رسد فرسنگ بلکه فرزون          شدند هر دو و شهر او با در ستوه          بدین کوه و صحرا چو امیری          همین نام آنیم ز مرز بسنویم          مانند تنها دو طفل تنی          که جان از جانان جدا میکنند          بسا کوش کن قصه پیش ازین          که بدنام آن شاه طالعین          که بسته بود آنسنگ فضول          همه کافر و خیره و دل چون          بدر و از شهر بنشسته بود          مدینه بگرد و سگ و سیاه          بی و علی را بسته و مکر       </p>	<p>         بهر عروسی هم او میخورد          روان شد همان ال فر تو ترا          ز در و از در رفتند با موی          بتلی رسیدند نزدیک کوه          بگفتند ما را کجا میری          بگفتند که گیت لطف ساکن شو          رفت آن زن پره زال و دلی          قضا در جهان بین جهانی کنند          بسا بگذر از قصه این چنین          یکی بود شاهی مغرب زمین          شب روز بر کین آل رسول          صد و سه هزار تن می برد          بگفت محمد که بسته بود          که آرد بشهر مدینه سپاه          مدینه کند جمله زیر و زور       </p>
--	---

همی رفت ملعون پیره زال  
 بگرویش سلامی علیک شد داد  
 دو فرزند حمید حسین و حسن  
 پس آن گاه آن هر دو با قوت ترا  
 که آن تل که یعنی قوا از عیان  
 که آنها که باشند بزندان تو  
 بگفت طال ملعون این زمان  
 که رفتند و بردند آن هر دو و شاه  
 ز نور رخ آن دو عالم سیاه  
 بگفت آن یک طال نا پاکش  
 به بندگرا نشان کیند استوار  
 همانا که حمید رز کردار ما  
 سپه کوچ کردند اندم بشهر  
 سپردش بست یکی ساربان  
 بگفتا با شتر به بندیدشان

بر طال لکشته بدسکال  
 بگفتش که شاه با ترا مرده باد  
 بیاورده ام من با فسون و من  
 بپشه داد و گفتا همه حال را  
 نشانیده ام هر دو شهر ادا کن  
 شو جمله کیستی فرمان تو  
 برفتند دو ملعون بگفتند  
 بر طال لکشته رو سیاه  
 بشد قصر پیش نورد و شاه  
 که مار از حمید رود و فرزندش  
 سپه را برانید اندر حصار  
 بیای خود آید بر وقت ما  
 پس آنکه مر آن هر دو شه بخبر  
 که نامش بدی صالح با کن  
 همی نشسته کردند در بدشان

با ستر به بستند حسین را  
 برادر برادر بر احوال هم  
 در آن دم که صالح فغانشان شنید  
 بگفتا چه دارید آه و فغان  
 چو دیدند آن حال احوالشان  
 بنمود گفت اگر گشته کردم بی  
 شتر را بنجا باند آن نیکنام  
 همی برو ایشان بصد عز و نام  
 که ناکه بدیدش یکی کافری  
 همان قصه صالح با کزاد  
 چو شنید آن کافر بد که  
 عنان آکشد و عقب استیاه  
 بدیدش که صالح هم میراند پس  
 بگفتا بصلح ز روی غضب  
 شنیدم که فرزندان علی

چنین بکس و تشنه آن مرد  
 تا می داشتند گریه و سوز و غم  
 بنزد و فرزند حیدر و دود  
 بگفتند هیتیم بی آب و نان  
 و لش سوخت صالح بر احوالشان  
 که خدمت ندارم با نهالین  
 بشهزاد داد آب و طعام  
 بسی آستر آهسته چو پلان باز  
 بشد نزد طال سک سامری  
 بگفتا بطلال آن سک بنزاد  
 بجانش زود آتش از سحر  
 که تا خود به بیند چه حال او  
 بشهزاد با گشته او بمغفس  
 چرا مانده این چنین در عقب  
 ابروین بر عهدشان بگردی



پنهان با احمد و مرتضی است  
 خدایان ما جمله بر حق بدند  
 چنین گفت صالح که ای پادشاه  
 بیا بگذر از پیشه کافری  
 خدائی که جان جهان آفرید  
 مژ شویا مریکی کرد کار  
 که فردا نشینی بصدر نعیم  
 چو پیشینید طال سی روزگار  
 که من بر سر ساربانان ترا  
 که دشمن شدی تو بلائیکمیل  
 بگفت و کشید زمین تیغ  
 چو گشت آن جوانمرد برانی گناه  
 قلم را بخون مسلمان سرشت  
 که کبر کس که او یار پیغمبر است  
 که شد گشته آن صالح پاکراه  
 بفرزندشان جم کردن خطاست  
 که ایشان گرفتار مضطربند  
 مرد تو بگفتار شیطان نراه  
 طلب کن تو آئین پیغمبری  
 ز خلق جهان مصطفی برگزید  
 که حتی در حرم است مرزگار  
 شوی رستگار از عذاب الیم  
 بر آشفست بر روی صالح چو پاره  
 کزیم سزا بود ایندم مرا  
 سزایت بگشتن در هم این محل  
 بزور قد صالح پرستیز  
 نقش را بجائی نکلند از دوراه  
 به پیشانی آن مسلمان نوشت  
 سزایش چنین است و هم بدتر است  
 شهادت بر آورد سلام داد

پنهان با احمد و مرتضی است  
 خدایان ما جمله بر حق بدند  
 چنین گفت صالح که ای پادشاه  
 بیا بگذر از پیشه کافری  
 خدائی که جان جهان آفرید  
 مژ شویا مریکی کرد کار  
 که فردا نشینی بصدر نعیم  
 چو پیشینید طال سی روزگار  
 که من بر سر ساربانان ترا  
 که دشمن شدی تو بلائیکمیل  
 بگفت و کشید زمین تیغ  
 چو گشت آن جوانمرد برانی گناه  
 قلم را بخون مسلمان سرشت  
 که کبر کس که او یار پیغمبر است  
 که شد گشته آن صالح پاکراه

<p>که شتر او را با بدیکر سپرد          ببردند آن هر دو سلطان زمین          بیار بر سر قصه مر قرضی          از خانه برون آمد آن مادر          که بیدور آنجا شبیر شبر          سپید حوالشان از بهی          بنی گفت حوالشان سر بر          سر اسپد در آتش و تپک شدند          بکتاب ندیدند حسین          طلب می نمودند فخر نیاز          ز کوه و زور زاره صدا خبر          تخمین بشد ز بهر حسین حسن          دو فرزند خود را نمیدانستند          بتر و یک مکان شمعون شدند          که دارند این حال بی میلی</p>	<p>بشد طال ملعون و لشکر سپرد          برتند تا خاک مغرب زمین          تو بگذر اینجا مر این قصه را          علی را ز دل افت صبر و قرا          بشد نزد واحد شاه بحر و بر          ندیدش چو فرزند بار علی          ز یا قوت و رفتن بکتاب دیگر          بنی و علی سوتی بکتاب شدند          بنزد معلم شدند هر دو تن          بنی و علی هر دو گشته بانه          نمی یافتند از شبیر و شبر          چو بشنید خیر النسا این سخن          ز بهر سوی هر چند بشتافتند          بیازار چون بادل خون شدند          چو شمعون بدید و بنی و علی</p>
---	--

چه شد شرح حال حسین  
 ز با قوت احوال آن پیره زلال  
 نبی و علی هر دو گشتند طول  
 در آندم ز درگاه رب طویل  
 بحدی که گفت که ای نامور  
 صایت زن پیره زالی  
 که طلال لعین شاه مغرب زمین  
 بگرده بچکد سگت پیره زن  
 کمون هر دو در بند طلال آمدند  
 ولی برده اند تا مغرب زمین  
 باید که لشکر به بنجا بریم  
 بگفتا علی ای سول کبیر  
 بقتسب علی گفت که ای پیر  
 برفت قنبر و دلدادش  
 چو شیر عزم شیر حق از شتاب

بگفتا پیغمبر و بو الحسن  
 بگفتا ز احوال آن بنا و طلال  
 بر رفتند در خانه نزد بتول  
 بیاید بر مصطفی حیرت خیل  
 پیام آمد از داود و اواد که  
 پند کردش اظهار پیش نبی  
 بیاورده بود است لشکر ز کین  
 بر طلال برده حسین و حسن  
 بصد غم ب فکر و خیال آمدند  
 به بندگرا نند و سلطان زمین  
 در یکی نباید دمی نغنونیم  
 که تنهاروم من در آنجا دلیر  
 بنه زمین که خواهم شوم من سواد  
 بمالید دستی زمین بر نهاد  
 بگفت و در آورد او در رکاب

بشد نیز قنبر بهره دوان  
 بسی راند دل که آن نامور  
 پیشانیش دید بنوشته اند  
 که هر کس که او یار پیغمبر است  
 چو معلوم کردید بر مرتضی  
 همت که بر آورد دست نیاز  
 که یارب بحق رسول من  
 بسطین آن و شیر و شبر  
 بفرمان در ای لیل و نهار  
 بپا خواست صالح بگوش  
 شهادت بیاورد و بار در  
 چو شد دین و ایمان او تازه  
 چو رفتند نزدیک شهر و حصا  
 که آمد سوار می چو شیر عزان  
 نظرا چو انداخت صالح دید

بر قنبر بهامون شهر انزلی  
 بر آن کشته انداخت حیدر نظر  
 کسانی که از راه برگشته اند  
 سزا پیش خدین است هم بدتر  
 که بوده است از مصطفی  
 بدرگاه حق خالق بی نیاز  
 بحق دو کیسوی آتشاه دین  
 بکن زنده این مرده با یادگر  
 بشد زنده آن صالح نامدار  
 که ای مقتدای همه خاص و عام  
 بدست علی با دی راهبر  
 روان گشت با حیدر نامور  
 یکی دیده بان دید اندر حصار  
 پیاده دو تا هم همیش در زمان  
 هماندم بر طال ملعون دید

<p>بیاد و پیشش دو مرد و آن یکی صالحش بود شناخته بخندید بر ریش خود از بکل دو پاره بگردم به تیغ زبان مگرفته است عقل و هوش بیالای قلعه بین بر سر را</p>	<p>که بی بی یاد سوار می روان نظر را با ایشان چو انداختم چو شنید طال سگ دل بدست خود اکنون همان چگونه شود کشته زنده و گر بگفتا که ای شاه اکنون بیالای</p>
--	---



<p>بدیدش که مطلب بود خود که ای بنده یک خدای تجید کنی ساحری مردم از ره بر از آن آمدی تا که گیری حصار</p>	<p>بیاد بیالای قلعه لعین بگفتا لعین بلبس بگو تا بکی کرده جادوگری زهی فکر بیوده که بیسترو</p>
---	--

<p> خیال محال است نتوان گرفت  در این قلعه دارم همه پهلوان  نکند ارشان باشند در جمل  که صد سال بدیم بیاید زیاد  در قلعه بر بست از کم دلی  یکی نامه بنوشت آن محترم  بر تو مر این نامه را همچو دود  ببند از این نامه را در میان  بدان چه نکلد و روان باز  ز مور چه جهان چو شب تار شد  که ای صفدر روز میدان اولی  که باشد سر جمله در پای تو  همه زاد این قلعه آرید برون  نماند هر آنچه بود بود فی  ولیک بر زید هر گت جدا </p>	<p> که این قلعه نتوان بسیار گرفت  من اکنون و نه صد سوار اندران  ابر هر سواری بلات و اسل  دیگر اینکه دارم در این قلعه زاد  بگفتا هماندم بروی علی  طلب کرد حیدر دوات و قلم  بقنبر باد و بفرمود زود  بفرز فلان چاه بینی عیان  گرفت نامه قنبر و انشد بدست  چو حکم علی اندران نامه شد  بیادش مور نزد علی  بفرمای اکنون در این پای تو  بگفتا علی خود که مشب کنون  و را اینکه مقداری از خوردنی  در این دست چون درید زیاد </p>
---	--

بجان آن کنیم آنچه فرماندهی  
 بتوفیق مسعود پروردگار  
 بصر کشیدند بامر خدا  
 که امرت و کرسیت شاه ولی

بگفتند بجان بسرمای علی  
 چو شب شد قلعہ شدند در صفا  
 بیک ساعت از قلعہ آنرا  
 شدند آن زمان جمله نزد علی



که اهل بشتیدند و در خند  
 علی را نشا خوانده در هر زمان  
 بر آن چو خورشید کیستی فروز  
 که نمایاب شد خانه از خوردنی  
 بفریاد و فغان بقال آمدند  
 نمانده است اصلا بهر خانه

علی گفت در مسکن خود شوید  
 بر رفتند جای خود آن بچکان  
 چو شب رفت آمد سفیدی روز  
 چو دیدند آن کافران دنی  
 سر اسیمه نزدیک طالب آمدند  
 که ای شاه از خوردنی دره

چنین گفت ملعون که افسانه است  
 که موری ندارد در این قلعه راه  
 قسم جمله خوردند بقات هب است  
 بیام سر قلعه را بسن کرید  
 بشد بر سر قلعه کردش نظر  
 علی را بدید استاده چو شیر  
 ز جنسی که ماسا الهامی دراز  
 بکشت بر روی تمامی بدشت  
 علی گفت ای کافر خیر  
 خدایم ولی خوانده احمد و  
 دلالات من بین و اقرار کن  
 مقرر شو با هر یکی کرد کار  
 محبت نبی شو مرا یار باش  
 بیای چنین گفت آن بدلقا  
 تو از دین خود بگذر آیدم من

نه روز است اینجا بیگانه است  
 و ز این فکر بهتر کنید ای سپاه  
 نمانده بسی نان ماندیم مات  
 نشان از پی مور آنجا ناید  
 جهان دید پر نعمت و زیب و  
 اباقنبر و صالح بی نظیر  
 همه جمع کردیم در این قلعه باز  
 که کس اندر این قلعه اگر  
 ندیدم بمثل تو از دین بری  
 ولی خدایم وصی سینه  
 بیایند من بشنو و کار کن  
 که حتی رحیم است و آمرزگار  
 که فردا از دوزخ شوی شکار  
 مگر گویدم که من سیری زار  
 بدست تو بدیم حسین حسن



و کردند سر خویش کبر و گریز  
 تو سنانی و ما چون صد هزار  
 حصار می چنین سخت خندق <sup>حسنین</sup>  
 علی برب خندق آمد چو باد  
 بتوفیق یزدان پروردگار  
 علی را چو دید انسک بدترام  
 بگردش در آمد بسهمه بشمار  
 علی چون چنان دید شد در <sup>غضب</sup>  
 بر حمله یافتند از کافران  
 باندک نمانی شه نامه دار  
 چو دید آنک طالب کشته ز راه  
 که لشکر پیغیش نیارند تا  
 پس آنکه سگال از بهول جان  
 بلشکر بجفتا بزند ان شوید  
 بزند ان بدیدند یکی از شما

که توانی امروز با من ستم  
 تو دور حصار می ماد حصار  
 نبود و نباشد مغرب زمین  
 بشد در غضب آن بل با کرد  
 چو مرغی خندق بشد در حصار  
 بجفتا بگیرد دورش چو باد  
 چو حلقه گرفتند آن شهریار  
 کشید از میان تیغ شاه <sup>عزیز</sup>  
 بدوزخ فرستاد آن با کین  
 بقتل اندر آورد کافر هزار  
 که حیدر بگشت بکهر از سپاه  
 ز شمشیر برنده بو تراب  
 همه کشته خواهند شد در زمان  
 دو فرزند حیدر برون آورید  
 که میکشت بر دور شهر اود

چنین گفت ملعون که افسانه است  
 که موری ندارد در این قلعه راه  
 قسم جمله خوردند بلات و هبالت  
 بیامد سر قلعه را بسگرید  
 بشد بر سر قلعه کردش نظر  
 علی را بدید استاده چو شیر  
 ز جنسی که ماسا الهای دراز  
 بکشت تیغ بر روی تمامی بدشت  
 علی گفت ای کافر خیر  
 خدایم ولی خوانده احمد و  
 دلالات من بین اقرار کن  
 مقرر شو با مرگی کرد کار  
 محبت نبی شو مرا یار باش  
 بیایم چنین گفت آن بدلقا  
 تو از دین خود بگذر اندم من

نوزده است اینجا بیگانه است  
 و ز این فکر بهتر کنید امی سپاه  
 نمانده بسی نان و ماندم مات  
 نشان از پی مور آنجا ندید  
 جهان دید پر نعمت و زیب و  
 ابا قنبر و صالح بی نظیر  
 همه جمع کردیم در این قلعه باز  
 که کس اندر این قلعه اگر  
 ندیدم بمثل تو از دین بری  
 ولی خدایم و صی سینه  
 بیایند من بشنود کار کن  
 که حتی رحیم است و آمرزگار  
 که فردا از دوزخ شوی شکار  
 مگر گویم که من سیر بی زار  
 بدست تو بدیم حسین حسن

<p>         و کرده سرخوشش کیر و کزیز          تو تنهائی و ما چون صد هزار          حصار می چنین سخت خندق <sup>حسنین</sup>          علی برب خندق آمد چو باد          بتوفیق یزدان پروردگار          علی را چو دید اشک بباران          بگردش در آمد همه بشمار          علی چون چنان دید شد در <sup>غضب</sup>          بر حمله بهفتاد ار کا فران          باندک مانی شهر نامدار          چو دید اشک طالع گشته راه          که لشکر پیغیش نیارند تا          پس آنکه سگال از هول جان          بلشکر بختا برندان شوید          برندان بدیدند یکی از دغا       </p>	<p>         که نتوانی امروز با من ستم          تو دور حصار می ما در حصار          نبود و نباشد بفریب زمین          بشد در غضب آن یل با کرد          چو مرغی خندق بشد در حصار          بختا بگیرد دورش چو باد          چو طلقه گرفتند آن شهریار          کشید از میان تیغ شاه عمر          بدوزخ فرستاد آن با کبان          بقتل اندر آورد کا فر هزار          که حیدر بخت یکبار من سپاه          ز شمشیر برنده بو تراب          همه گشته خواهند شد در زمان          دو فرزند حیدر برول آورید          که میکشت بر دور شهر ادا       </p>
--	--

که آگاه باشد سر تنان  
 به تندی برآمد بر بوسن  
 بیاتاً چه داری تو از پرولی  
 یکی نیزه پنجاه در عرش دراز

خدا نبود ای خوارج از دین مدان  
 پوشید طال لعین این سخن  
 بگفتا که بس کن سخن ای علی  
 بدست آنک خاک خرس گران

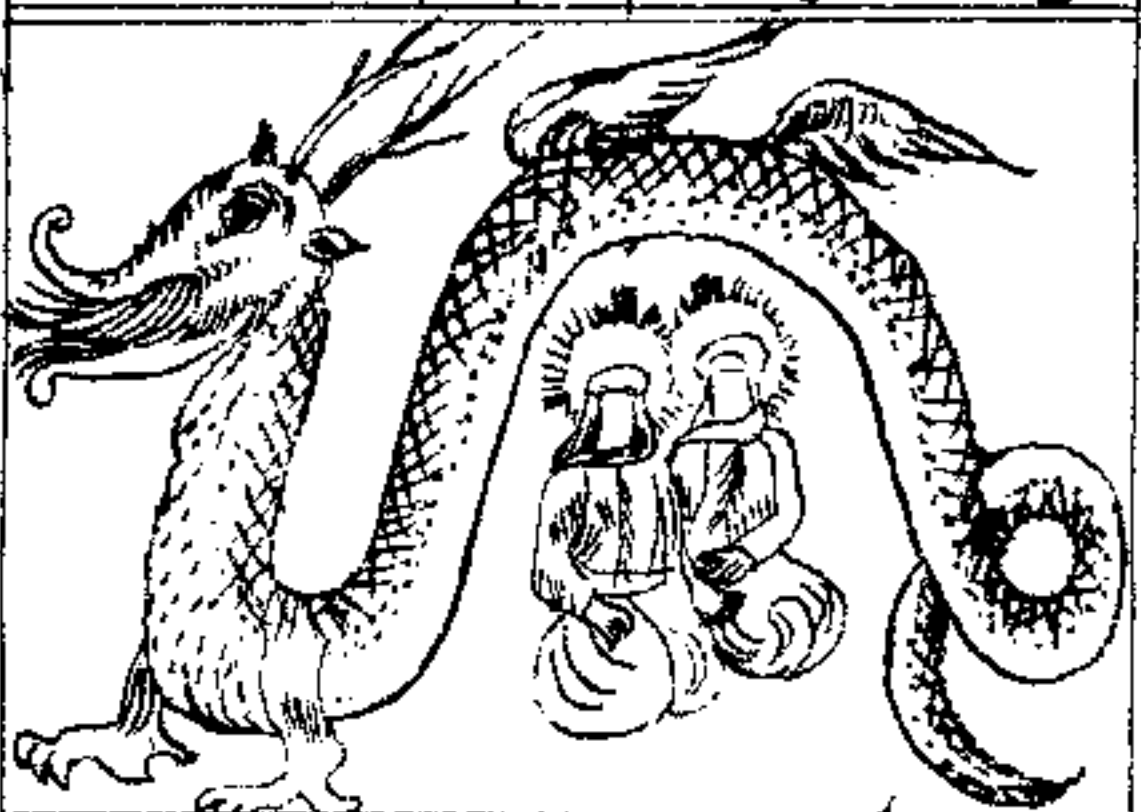


چنان پیشدستی نمودش علی  
 در آمد بر آن کافر نام تمام  
 که برکش بدی تیغ نشان بدین  
 که پدید چون گوی از پیکرش  
 ملائک بگفتند صد افرین

حواله نمودش شاه ولی  
 کشید از غضب ذوالفقار اینام  
 سپر بر سر آورد طال لعین  
 علی تیغ زد از چنان بر سرش  
 ز پشتش گذر کرد شد بر زمین

<p>         که در یاب آن تیغ با حیل          که دنیا شود جسم زیر زویر          گرفتش سر تیغ انشا هدی          نیاز زد و یکتا ره موی ز من          بجنب از فرس ای یک لوی          چو کوهی قناد او بروی زمین          که جان پیدش مالک سپرد          از آن کافران کشت نهضت          بسی چون بتن داشتند زخم تیغ          بختند با شاهین الامان          که کان کرم بود وجود و سخا          به پیش علی زود بشتافتند          بدست علی اهل ایمان شدند          بزندان و ان شد علی مرقی          بگردش سلامی بصوت علی       </p>	<p>         مذاکره معبود رب جلیل          مبادا رسد پشت جوت و لیل          بساعت بشد جبرئیل امین          لعین گفت از حضرت بوکون          علی گفت ای کافر دون حسن          بکنید بر خود چو طال لعین          چو لشکر بیدند آن سگ لبره          چو شد وقت عصر آن یل نامدا          ز شکر بر آمد دروغ و دروغ          چو لشکر بیدند این در زمان          چنین دوشان شاهین مرقی          چو لشکر سر اسرمان یافتند          هماندم تمام مسلمان شدند          محیط کرم سرور اولیا          چو از در بیداد علی ولی       </p>
--	---

<p>بگفتا که یا سید ای بو اسن شوم خدمت هر دو فرزند تو مباد اگر دشمن سازد کردند علی گفت راضی خدا از تو باد</p>	<p>چنین بود فرمانان بیزدین کنم پاسبانی دو فرزند تو باین هر دو نوزرخ ارجمند کرم کردی ای حیدر باشی تو شاه</p>
--	---



<p>علی چون بدید آن دو فرزند خود گرفتش در آغوش و دلشاد شد پس آنکه طلب کرد کسین وین که یا ایها الناس از خاصم بود بعد از این پادشاه و شما</p>	<p>انیس و ان آرام پیوند خود روان از غم هر دو آزاد شد همان صلح نیکنام گزین پذیرید از من کنون این کلام همین صلح مؤمن نیکنواه</p>
--	--

بگفتند

<p>هر آنچه بود امر فرمان بریم          که با قنبر و هرد و شهراد ما          بفیروزنی و نصرت و کامران          همی داشتند گریه و سوز غم          بسی بوسه بنواخت لبند خویش          دل از غم ستردند و بیغم شدند</p>	<p>بگفتند یا مرتضی آن کنیم          پس آنکه ایمن جهان مرتضی          به بیثرب شدند با دل شادمان          علی و محمد بدیدار هم          زمان بر سر روی فرزندان خویش          بدیدار هم شاد و خرم شدند</p>
--	--

هزاران درود هزاران سلام

ز ما بر محمد علیه السلام

که هم طیبین اند و هم طاهرین

ابر اهل سقیه هزار آفرین



هو الغاير هو  
الباطن

شایع کنند ه این  
کتاب مستطاب جناب

آقا میرزا احمد شیرازی  
در مطبعه مظفری و آقعه در نمره  
میرزا علی استریت عم کما و

ببستی بیباشرت  
آقا میرزا احمد شیرازی

پر نشر طبع کردید

۱۳۳۶